

ناشناس

- الو مهندس ...

از آن طرف خط هیچ صدایی به گوش نمی رسید.

- الو ... مهندس «ایزدی»...

باز هم صدایی شنیده نشد.

- بابا منم . «حمید پور» .

بالاخره «ایزدی» به حرف آمد.

- چند بار بهت گفتم به این شماره ام زنگ زن.

- بله مهندس ... متوجه بودم . اما مساله فوری بود.

صدا با اکراه حرف می زد.

- خوب

- اعتبار 2 میلیاردی اعلام شده که به همین زودی مستقیما وارد شعبه ما می شود.

- کی؟

- تا یکی دو هفته آینده.

- خوب...

- هر چه زودتر بهت گفتم تا با خبر بشی.

و بعد صدای بوق متناوبی از تلفن «حمید پور» به گوش رسید. اوقاتش تلخ شد و گوشی را

محکم روی تلفن کوبید و صدای ضبط را که کم کرده بود تا آخر زیاد کرد.

باز هم مثل روزهای قبل موتورسیکلت را به چند کوچه آن طرف تر برد و آن را آنجا

خاموش کرد. از آن پیاده شد و از بس حواسش مغشوش بود، فراموش کرد سویچ آن را

بردارد و همانطور که هیجان زده و بی حواس راه می رفت، از ورودی کوچه راه خود را به

طرف راست کج کرد. اول صبح بود و بچه مدرسه ای ها و دانشجو ها، به تعداد زیادی در

کنار پیاده رو ها ایستاده و منتظر سرویس یا اتوبوس بودند. اما «مهرداد» به خوبی اتوبوسی

که دقیقا ساعت 7 و 30 دقیقه در ایستگاهی در ورودی کوچه مقابل توقف می کرد را می

شناخت و می دانست از زمانی که یک خودروی ارغوانی رنگ بزرگ در نقطه ای دور پیدا

شود که دور می زند و وارد این خیابان فرعی می شود و یکی دو بار در ایستگاه ها می

ایستد، تا زمانی که تابلویی زیبا از صورت «ندا» که در پشت شیشه قرار گرفته ، درست از

مقابل چشمان او عبور می کند، تنها 5 دقیقه فرصت دارد.

وقتی «حمید پور» وارد بانک شد، اول نگهبان دم در جلوی پایش بلند شد و بعد از آن هر

کدام از کارمند ها که به او نزدیک تر بودند به نوبت احترام های مملو از چاپلوسی شان را

نثار او کردند. از یک در کوچک که در بین میز ها تعبیه شده بود، عبور کرد و پشت میزی

که یک کاغذ سفید با یک پایه پلاستیکی نگه داشته شده و روی آن نوشته شده بود : «رئیس

شعبه» نشست. هر از گاهی زیر چشمی نگاهی می انداخت و یک مرور سریع روی کارمند

ها و مشتری ها می کرد. ارباب رجوع ها هم که تکلیفشان معلوم بود و در ذهن «حمید

پور»، یک طبقه بندی ثابت و لایتغیر وجود داشت که هر ارباب رجوعی که وامی می

خواست، اگر در حسابش موجودی 8 رقمی وجود داشت، باید حسابش چند سال را کار

کرده باشد؛ اگر موجودی اش 9 رقمی بود، تا چند ماه آینده وامش قابل تهیه بود و

حسابهای 7 رقم به پایین، باید طوری با آنها برخورد می شد که انگار خدا باید روزی شان

را جای دیگر حواله کند.

«حمید پور» به ساعتش نگاهی کرد و بعد دوباره مروری روی مشتری ها و کارمندها کرد و

دوباره به جواب دادن به ارباب رجوع طبق همان فرمول ثابت ادامه داد. تقریباً یک ربع بعد

از آن بود که یکی از افراد «ایزدی» که بر خلاف همیشه که «حمید پور» او را در لباس های

شیک و تمیز دیده بود، با سر و وضعی خیلی معمولی وارد شعبه شد. کیفی کهنه در دست

داشت و اول طوری که انگار اصلاً هیچ چیز نمی داند، از صندوق دار پرسید:

- ببخشید. سلام علیکم. در مورد وام های مسکن می خواستم سؤالاتی بکنم.

- سلام. باید بروید آن طرف.

و با دستش باجه دیگری را نشان داد. او به همان طرف رفت و بر روی میز، کیفش را باز

کرد. تمام مدارک دال بر این بودند که آقای که درخواست وام دارد، قصد دارد از آقای

«ایزدی» که صاحب خانه است، منزل را رهن کند و نتیجتاً از لحاظ قانونی، مدارکش تقریباً

کامل بودند. موجودی حساب آن فرد به ظاهر ناشناس هم آنقدر کافی بود که دهان هر

رئیس شعبه دیگری را هم ببندد؛ چه برسد به «حمید پور» که همدست ارباب او بود.

کارمند بانک، بعد از بررسی دقیق مدارک، او را پیش «حمید پور» فرستاد و او هم طوری که

انگار هم را نمی شناسند، مدارک را بررسی کرد و ورقه های مخصوص را امضا نمود. بعد

دوباره پیش کارمند برگشت و کارمند چند فرم دیگر را به او داد و به او گفت که این فرم

ها باید توسط ادارات مربوطه تایید شوند و در این صورت، تا چند روز آینده وام قابل

دریافت است. مرد ناشناس، از زیر نگاه های زیر چشمی «حمید پور» عبور کرد و بدون

هیچ واکنشی نسبت به رئیس شعبه، از آنجا خارج شد.

.....

«ایزدی» در حالی که کلاه ایمنی زرد رنگی بر سر داشت، با بی اعتنایی به حرف های

مهندس و دستیاران او که آنها هم - زن و مرد - کلاه هایی به همان شکل بر سر داشتند،

گوش می کرد و در همین حین با چشمانش که در دیدن نوع مصالح و برآورد هزینه مانند

عقاب تیز بین شده بودند، کوچکترین اجزای آپارتمان در حال ساخت را ور انداز می کرد

و جلو تر از همه، به سرعت نقاط مختلف را طی می نمود. ناگهان یکی از خانم ها که تازه

مدرک مهندسی اش را گرفته بود، گفت:

- البته آقای ایزدی، تیر آهن های این قسمت را 14 گرفته ایم. اما مطمئنا اگر کوچکترین

لرزه ای، مثلا در اثر خاکبرداری در اطراف آپارتمان به آن وارد شود، ساختمان فرو

خوا...

- بله، اگر هر نوع لرزه ای وارد شود، حتی در اثر زلزله، آپارتمان فرو نخواهد ریخت.

این جمله به سرعت از دهان سر مهندس بیرون دوید تا جلوی افتضاحی که آن خانم ممکن

بود پیش بیاورد، گرفته شود. البته خوشبختانه مغز «ایزدی» در حال جمع زدن یک میلیارد

و صد و پنجاه میلیون با هفتصد و بیست میلیون بود و درست متوجه نشد که آن خانم

مهندس می خواست بگوید: «فرو خواهد ریخت؛ آخر کدام احمقی برای تحمل 4

مگانیوتون نیرو، تیر آهن بال پهن 14 گذاشته که تو مردک بی شعور می گذاری؟»

و گروه مهندسين مشاور همراه «ایزدی»، توانستند چند درصدی از میلیارد تومانی که او

خورد، به چنگ بیاورند.

کوچه ساکت و تاریک بود و ماشین تویوتا در گوشه کوچه با شیشه های دودی، جلوی

دیده شدن افراد داخل آن را می گرفت. تقریباً می دانستند دختر مورد نظرشان ساعت چند

در این کوچه خلوت پیدا می شود. و دزدیدن یک دختر تنها برای چند مرد رذل قوی،

تفریحی راحت و دلچسب بود.

دختر را بیهوش کردند و وقتی در خانه ای در داخل یک باغ دور افتاده در شمال شهر به

هوش آمد، هر چه جیغ کشید، به گوش هیچ جوانمردی نرسید...

کارش که با دختر تمام شد، به ارادل تحت امرش گفت دوباره بیهوشش کند و قبل از اینکه

بیدار شود، گوشه یک پارک خلوت رهایش کند و بروند. در راه، موبایلش زنگ زد. به

صفحه آن نگاه کرد و دید نمی تواند جواب تلفن پدرش را ندهد. به زور گوشی را به

گوشش چسباند و از هیبت پدرش، عرق روی پیشانی اش نشست و تمام لذت آن روزش

زهر شد.

- پدرسگ. چرا تا حالا موبایلت خاموش بود؟ کدام گوری بودی؟

تقریباً زبانش بند آمده بود و «ایزدی» فهمید که دوباره یک کار خلافی از او سر زده. با

لکنت گفت:

- م... مَن توی جاده شمال هستم.

- گو... خوردی ... بی پدر احمق... همین الان می آیی توی ویلای شمال شهر.

- چَشم...

مثل بادکنکی شد که بادش را خالی کرده باشند.

در ویلای شمال شهر، «ایزدی» با دیدن اوضاع به هم ریخته آنجا فهمید که یک خبر هایی

آنجا اتفاق افتاده. وقتی پسر سر رسید، اولین کلام «ایزدی» بعد از سلام «میلاَد»، سیلی

محکمی بود که به گوشش نواخت. بدون معطلی گفت:

- جونور احمق، اینجا چه خبر بوده؟

و در حالی که سیلی دوم را می نواخت، با صدای بلند تری پرسید:

- اینجا چه خبر بوده؟

- چشم. غلط کردم... ببخشید....

سیلی سوم، «میلاَد» را وادار به اعتراف کرد:

- خیلی خوب ... می گم.

دستهایش را برای جلوگیری از سیلی چهارم سپر کرد و گفت:

- تیکه بلند کرده بودیم...

چاره ای نداشت جز اینکه این آخرین فوران های خشم «ایزدی» را هم تحمل کند و چند مشت و لگد همراه با فحش او را بخورد و هیچ نگوید؛ و گرنه این کوه آتشفشان راه دیگری برای تخلیه و خاموش شدن نمی شناخت.

«ایزدی» کمی از شنیدن واقعیت آرام شد. می دانست که اگر دختری که به او تجاوز کرده بودند، زنده مانده باشد، کارها خیلی مشکل تر خواهد شد. باز صدایش را بالا برد:

- نکشیدش؟ ها...؟ نکشیدش؟

و این بار به کرگدن های تحت امر پسرش رو کرد و از آنها هم همین جواب را خواست.

آنها از ترس همگی عقب رفتند، اما بالاخره «میلا» جواب داد:

- نه... او نه محل ما را یاد گرفت و نه ما را شناخت....

این بار «ایزدی» در درونش شروع به گدازه سازی کرد. اما می دانست در این موقعیت

حساس عصبانیت کمکی به از بین بردن آن دختر نمی کند. فحشی داد و از آنجا بیرون آمد.

«حمید پور» با تبانی که با «ایزدی» کرده بود، آن روز منتظر آدم «ایزدی» بود تا مدارکی که قبلا از بانک گرفته و تکمیل کرده بود بیاورد و وام را سریع تر بگیرد. مرتب به ساعت نگاه می کرد و یک ساعتی که از زمان قرارشان گذشت و او نیامد، برای او مثل یک ماه گذشت. در این یک ساعت، عامل «ایزدی» تمام تدارک ها را دیده بود و 24 میلیون وامش را در کیفی ریخت و رفت.

«حمید پور» نفس راحتی کشید و تا فردا که عامل دوم ایزدی هم بیاید و مشابه همین کارها را بکند، شروع به فکر کردن به چطور خرج کردن درصدی که قرار بود از همین پولها به او برسد، نمود. فکر می کرد که تا شش ماه آینده که حدود 20 بار این پروژه تکرار شود، چند صد میلیون فقط درصد به او خواهد رسید.

در همین فکرها بود که پسر جوانی که کلاه کاسکت موتورسوارها را در دستش گرفته بود پیش او آمد و از او در مورد وام مسکن جوانان سؤال کرد. «حمید پور» با دیدن سر و وضع آن جوان، دیگر نیازی به مراجعه به آن فرمول ثابت اش نداشت و گفت:

- به ما بودجه ای برای اعطای وام مسکن جوانان داده نشده، اما اگر شما حساب 36

میلیون ریالی باز کنید و 6 ماه حسابتان کار کند، می توانید بعد از 6 ماه، 72 میلیون

ریال وام دریافت کنید.

- جناب رئیس؛ من چند سالی می شود که مرتباً ماهانه به حساب مسکن جوانانم وجه

واریز کرده ام، و بانک هم 6 سال پیش که ما حساب باز کردیم، به ما وعده وام 9

میلیون تومانی داده بود.

- شما چون ماهانه حداقل مبلغ مورد نیاز برای باز ماندن حساب خود را پرداخته اید، نمی

توانیم به شما وام بدهیم.

- پس من باید چه کنم؟

- یا باید از اول 4 یا 5 برابر مبالغ را واریز می کردید، یا اینکه 9 سال دیگر هم مرتباً وجه

واریز کنید تا بتوانید از وام استفاده نمایید.

رنگ چهره «مهرداد» از شنیدن این مزخرفات سرخ شد؛ اما هیچ کاری نمی توانست بکند.

دیگر دوره غیرتمندی جوانمردان گذشته بود و دیگر فریاد در مقابل مجسمه های ظلم،

«مردانِ مردی» که در گوشه و اطراف خیابان بودند را به مبارزه با ظالم دعوت نمی کرد.

در حالی که به خوبی به یاد می آورد که در مجلس خواستگاری او از «ندا»، آخرین شرطی

که برای ازدواج با او در آن جلسه مطرح شد، داشتن «مسکن» بود، تمام خشم مقدسش را

همانجا فرو خورد و نا امید از وصلت با «ندا»، از آنجا بیرون آمد.

وقتی بیدار شد، خود را در گوشه یک پارک خلوت و ساکت دید که مانند یک حیوان مرده

او را به دور انداخته و رفته بودند. درد شدیدی را در دست و بازو و پاهایش حس می

کرد. این را وقتی بهتر فهمید که خواست تکانی به خودش بدهد ولی از زور درد، همانجا

روی زمین افتاد. آنقدر سردرد داشت که هر ضربان قلب ضربه ای بود که به مغزش وارد

می شد. چمن هایی که روی آنها افتاده بود، تمام لباسهایش را خیس کرده بودند و هوای

سرد صبح هم بیشتر آزارش می داد. چند بار خواست داد بزند و کمک بخواهد، اما صدایش

مثل آدمی بود که از وحشت یک کابوس می خواهد در خواب فریاد بزند ولی صدا از

گلویش خارج نمی شود. کم کم که هوا روشن شد، آفتاب مقداری بدنش را گرم کرد و

تمام توانش را به کار گرفت تا بلند شود و خودش را به اولین تلفن عمومی پارک برساند.

هیچ کدام از عابرابانی که در پارک تفریح یا دست در دست دختری در حال گپ و خنده

بودند یا ورزش می کردند، حتی دستی زیر بغلش نگرفت. تنها پشت تلفن به مادرش که

نگرانی از صدایش می بارید توانست بگوید من در یک پارک هستم که اسمش را هم نمی

دانم. خانواده اش از روی شماره تلفن عمومی پارک توانستند «ندا» را پیدا کنند.

پدر «ندا» دیگر از روز بعدی که او شب به خانه نیامد، دیگر سر کار نرفت و از وقتی که او

را در پارک پیدا کرد، هر روز به جای کار به کلانتری و دادسرا می رفت تا شاید حیوانات

پلیدی که چنین جنایت هایی را مرتکب شده بودند، به مجازات اعمالشان برساند. تا آنجا

که امکان داشت، سعی کردند واقعه را از همسایه ها و فامیل مخفی نگه دارند.

همان شب، یک ناشناس زنگ زد و مشخصات تویوتایی با همان رنگ که «ندا» دیده بود، به

همراه شماره پلاک و شکل و شمایل آنهایی که در آن اتومبیل بودند را به آنها داد؛ ظاهراً آن

شب که این اتفاق افتاده بود، کوچه آنچنان که به نظر می رسید، خلوت نبوده و این فرد

شماره ماشین و چهره بعضی از آن ارادل را دیده بود که با مشخصاتی که خود «ندا» در

چهره نگاری گفته بود، مطابقت داشت. اما آن فرد خودش را معرفی نکرد و هر چه آنها

التماس کردند که بیاید و در تحقیقات شهادت بدهد، جوابی نداد و تلفن را قطع کرد.

پسر «ایزدی» به خاطر اینکه آن فرد ناشناس زود به خانواده «ندا» خبر داد، قبل از آنکه

بتوانند سند های تویوتا را عوض کنند و «ندا» را هم سر به نیست نمایند، به سرعت به

همراه دستیارانش دستگیر شد. اما «ایزدی» آنقدر پول و نفوذ داشت که توانست نه تنها از

اعدام پسر جنایتکارش - که از پول خون هزاران مردم بی پول و بی سرپناه که از قدرت

بساز بفروش ها و زمین خوارها از داشتن یک مسکن کوچک و ارزان محروم شده بودند،

پرورش یافته بود - جلوگیری کند، که با بازی در قوانین و وکلا و قضات توانسته بود حکم

را تا یک وثیقه 20 میلیونی کاهش دهد.

.....

وجدان آن فرد ناشناس آنقدر دچار عذاب شده بود که از همان شب دیگر نتوانست یک

ساعت هم بخوابد و از دو سه روز بعد از آنکه به خانواده «ندا» خبر داد، مجبور شد که به

کار مشغول شود. رسانه ها چون خانواده «ندا» چندان پولی نداشتند که آنها را تطمیع کنند،

و پرونده هم مثل اعدام قاتل های حرفه ای و شرح جنایت های مخوف آنها قابل جنجال

بازی رسانه ای نبود و تیراژ رسانه ها را بالا نمی برد، بازتاب چندان گسترده ای از این

حادثه منتشر نکردند.

اما گزارش مفصلی که در اینترنت در سایتهای پر خواننده ایرانی منتشر شد و امضای با اسم

آن فرد - که دیگر نمی شد او را «ناشناس» خطاب کرد - در پایش بود، مردم و بخصوص

رسانه های مستقل را آگاه کرد و کم کم آنقدر صدای این قضیه در آمد و مردم آنقدر در

جلوی دادسرا ازدحام کردند و حتی یک بار هم شیشه های آن را شکستند که دادگاه مجبور

شد در تجدید نظر، حکم اعدام را صادر کند.

نام «ایزدی» بر سر زبان های مردم افتاد و کم کم ماجرای تخلفات او در ساخت و ساز های

غیر مجاز، زمین خواری و اختلاس از بانک ها و سوء استفاده از اعتبارات دولتی، به اطلاع

مردم رسید و این بود که کار باندا او و «حمید پور» را ساخت.

نویسنده: امیر مهدی زربو

Amirzarboo@gmail.com